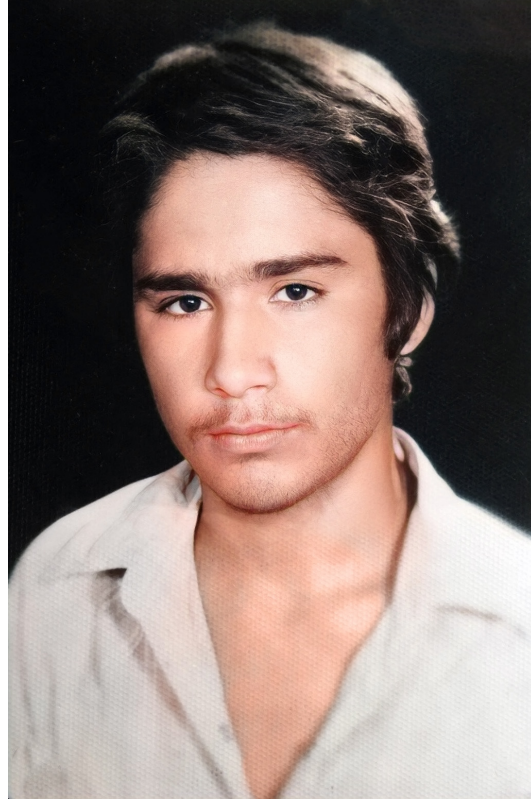


شہید عزیز پوردلاور



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	محمد
تاریخ تولد	۱۳۴۳/۰۱/۱۵
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۹/۰۹
محل شهادت	بستان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید عزیز در سال ۱۳۴۳ در بوشهر دیده به جهان گشود از ۶ سالگی به دبستان رفت. بیان مادرش از سنین ۱۱ نمار خواندن را شروع کرد. در بهبوحه انقلاب چه شب ها بود که تا دیر وقت در سخنرانی ها و جلسات شرکت می کرد با اوج گیری انقلاب یکی از افراد واقعاً فعال بود و چه روزهایی و شب هایی بود که تا پاسی از شب را با دوستان خود به تظاهرات و راهپیمایی می پرداخت به حجاب اعتقاد عجیبی داشت و برای استدام و حفظ آن زیاد تلاش می کرد با کودکان انس و الفت زیادی داشت. مبارزه و تلاش زیادی علیه منافقین و کافران از خدا بی خبر می کرد. با شروع جنگ تحمیلی مشتاقانه آماده رفتن به رفتن جبهه شد و دوبار به جبهه اعزام گشت بار اول به مدت ۱۸ روز در آنجا به نبرد حق علیه باطل پرداخت و بار دوم به مدت ۳۸ روز به جبهه رفت و به تبار شهیدان کربلای حسین (ع) پیوست.

وصیت نامه

«بسم الله الرحمن الرحيم»

خداوندا! مرا ببخش! چرا که نتوانسته ام کار نیکی انجام دهم و نتوانستم خدمت بزرگی به تو بکنم. من بی زبان و بی دست و پا و بروی شما چه کاری از دستم ساخته است.

خداوندا! مرا ببخش که تمام عمرم را با گناه سر کرده ام. مرا ببخش! و مرا یاری ده تا بتوانم با دشمنانت بجنگم و آن ها را از بین ببرم.

خداوندا! دست به سوی تو دراز می کنم و از تو تمنا می کنم که مرا ببخشی!

من با دوستانم هم اکنون در سنگری که به دست خود ساخته ایم در همان زمینی که با خون شهیدان رنگین شده ، زندگی می کنیم . این آخرین شبی است که باید اینجا بگذرانیم و من در حال نوشتن وصیت خود هستم. من از مال دنیا چیزی ندارم جانم را نیز به صاحبش بخشیدم . شاید خداوند بپذیرد و مرا به فیض شهادت برساند . امشب، شب عملیات است و شاید این آخرین کلماتی باشد که می نویسم .

خدا حافظ همگی شما !

خاطرات

پیرمرد معلول:

قلب رئوف عزیز، از جنس بلور بود؛ آن قدر صاف و شکننده که حتی صدای پاهای خسته ی پیرمردی، آن را به لرزه در می آورد. او عاشقانه به مردم خدمت می کرد و از این کار لذت می برد. چرا که رسم مردان خدایی، جز این نیست.

برادر شهید از روزی می گوید که: «در محله ی ما، پیرمرد معلولی زندگی می کرد. یک روز که مشغول کار ساختمانی در منزل جدیدمان بودیم؛ این پیرمرد از آن جا عبور کرد. او چهار دست و پا خود را به روی زمین می کشید و به سختی راه می رفت. عزیز به محض دیدن آن صحنه، فرغونی که به وسیله آن کارهای ساختمانی را انجام می دادیم برداشت و پیرمرد را به بانک برد تا مستمری اش را دریافت کند سپس او را به منزل رساند و به او گفت: «هر گاه خواستی جایی بروی، من را خبر کن! خودم شما را می برم.» عزیز اگر چه جوان بود ولی هرگز تابع احساسات کاذب و غرور آمیز جوانی نشد و هیچ گاه با خود فکر نکرد که اگر دوستانم مرا با این وضع ببینند مرا مسخره خواهند کرد. زمانی که این پیرمرد خبر شهادت عزیز را شنید، بسیار غمگین و دل شکسته شد.

نگرانی برای تحصیل برادر:

برادر، از عزیز می گوید. از آرزوهایی که برای عزیز داشت. از مردانگی عزیز، از خود گذشتگی او!

— «اوائل انقلاب، عزیز نگهبان بنیاد مستضعفین بود و از اجناس و کمک های مردمی، محافظت می کرد. او همان زمان کار با اسلحه را آموخت.

زمان جنگ هم با وجود اینکه فقط ۱۶ سال داشت، به جبهه رفت. یک روز که از محل کار، به منزل برگشتم متوجه شدم عزیز منزل نیست. از مادر سراغش را گرفتم. او گفت: «عزیز به همراه دوستانش، از طرف ستاد جنگهای نامنظم، به جبهه رفته است.» من از این موضوع ناراحت شدم. زیرا برادرم اصغر هم از طرف جهاد، به جبهه اعزام شده بود و دوست داشتم عزیز بماند و درس بخواند و تحصیلاتش را به اتمام برساند. سه ماه بعد، عزیز از جبهه برگشت. به او گفتم: «تو مشغول تحصیل بودی و نیرو هم به اندازه کافی بود. لزومی به رفتن تو نبود.» و او در پاسخ گفت: «اگر نمی رفتم، شرمنده می شدم.» به هر حال، من مصرانه از او خواستم که بماند و ادامه تحصیل بدهد — در آن زمان چون پدرم فراغت کمتری داشت و پا به سن گذاشته بود بیشتر امور تربیتی خانواده، بر عهده من بود — عزیز هم قبول کرد و روی حرف من، حرفی نزد و مشغول تحصیل شد.

حدود ۱۵ روز بعد، به مأموریت رفتم و برای اینکه مانع رفتن عزیز شوم، پوتین های او را پنهان کردم. وقتی از مأموریت بازگشتم، عزیز رفته بود و چون پوتین هایش را پیدا نکرده بود، دمپایی های مرا با خود برده بود. قبل از رفتنم، به او گفته بودم: «اگر رفتی، دیگر برادر من نیستی. من دنبال تو نمی آیم.» بعداً فهمیدم آن پانزده روز هم در مرخصی بوده و به ما چیزی نگفته. به هر حال عزیز رفت و در عملیات «بستان» شرکت کرد و دو روز بعد، در تاریخ ۱۱/۹/۶۰ و در همان عملیات، به شهادت رسید.

برادرم، به همراه «شهید محمد فشنگ ساز»، «شهید ناصر میرسنجری» و «شهید علی جعفری» بعد از عبور از رودخانه ی «گرخه» به شهادت رسیدند و چون برای عبور از رودخانه گرخه، افراد مجبور بودند به آب بزنند؛

تعدادی از همزمانش تصور کرده بودند که پیکر آن ها در آب افتاده است که البته این موضوع در مورد « شهید فشنگ ساز » و « شیر علی جعفری » صادق بود و پیکر پاک آن ها را از آب بیرون آوردند . »

عزیز زحمتکش:

مادر از فرزندش می گوید، از عزیزش ، از دلبدش! : « پسر من بسیار زحمتکش بود و برای کمک به امرار معاش خانواده، نجاری می کرد . در ضمن کار، به ورزش کونگ فو هم می پرداخت. عزیز به همه ی اعضای خانواده، احترام می گذاشت . او همواره به همه سفارش می کرد که کسی مادرم را آزرده نکند. عزیز را خیلی دوست داشتم. نام عزیز برازنده ی وجود نازنین پسر من بود. »

یافتن پیکر عزیز:

چه سخت است به دنبال پیکر برادر گشتن . خوب می دانم چه لحظه ی سختی بود وقتی پیکر خونین برادر را در آغوش کشیدی و او را بوسیدی و می دانم که خوب می دانی برادرت با عزت و افتخار رفت. با سربلندی و غرور!

برادر از جستجو برای یافتن پیکر عزیز می گوید : « چند روز بعد از عملیات « بستان » ، خبر شهادت عزیز را آوردند و گفتند که عزیز به همراه دیگر همزمانش، به درون رودخانه افتاده است. به آن ها گفتم که خودم می روم و پیکر او را از آب، بیرون می آورم. من به همراه « شهید خداخواست شکریان » و چند نفر از بستگان ، به « اهواز » رفتیم و منطقه ی استقرار نیروهای بوشهری را پیدا کردیم . در آن جا « شهید عباس نبی پور » به ما گفت : « عزیز در رودخانه غرق نشده ، پیکر او پیدا شده اما شناسایی نشده است . » او این طور ادامه داد که : « لباس های عزیز هنگام عبور از رودخانه ، خیس و گلی می شود و او درون سنگر عراقی ها ، لباس تکاوران عراق را می پوشد و در همان گیر و دار ، به شهادت می رسد و پیکر او بدون شناسایی به سردخانه « اهواز » ، منتقل می شود . » با این وجود ، من به آن منطقه از رودخانه رفتم و خواستم وارد آب شوم که « شهید قادریان » مانع شد و گفت: « عزیز در آب نیافتاده .

من خودم پیکرش را دیدم و چفیه ام را به دور سرش بستم . او را به سردخانه انتقال دادند . او در سردخانه ی « جندی شاپور » است. » ما به سردخانه « جندی شاپور » « اهواز » رفتیم . آن ها به ما اجازه دادند که یکی ، یکی ، اجساد را بررسی کنیم. این کار را کردیم ولی به نتیجه ای نرسیدیم. دیگر نا امید شده بودم که ناگهان « شهید نبی پور » نزد من آمد و گفت: « من او را شناسایی کردم . با من بیایید ! » وقتی عزیز را دیدم ، در نگاه اول او را نشناختم و فقط از روی دو نشانه ی شکستگی که یکی در ساق پا و دیگری روی بینی اش که در اثر ضربه در ورزش کونگ فو ایجاد شده بود ، مطمئن شدم که خود عزیز است .

چیزی در جیب او نبود چرا که لباس تکاوران عراق را پوشیده بود و فقط خودش روی زیر پیراهنی اش با خود کار نوشته بود : « شهید عزیز پور دلاور اعزامی از « بوشهر » - جنگهای نامنظم » گویا برادر من تمام این وقایع را به چشم دیده بود. »

اگر رفتی □

برادرم! ای عزیزتر از جانم! هرگز لبخندت را فراموش نمی کنم و هیچ گاه چهره ی معصومت را از یاد نمی برم .

برادر از آخرین دیدارش می گوید : « زمانی که برای آوردن پیکر برادرم رفتم ، به یاد روزی افتادم که به او گفته بودم که اگر رفتی ، دنبالت نمی آیم . با خود گفتم: « دیدی؟ خداوند کاری کرد که تو با پای خودت به دنبالش رفتی و پیکرش را آوردی.» »

من را هم با خود ببر!:

عزیز مرد جنگ بود . دلیر بود و استوار! هرگز نتوانست دل هیچ کودکی را بشکند .

برادر عزیز از آن زمان می گوید : « زمانی که برادرم عزیز به جبهه اعزام شد ، من خیلی کم سن و سال بودم . او ۲ بار به جبهه رفت و من هر دو بار ، تادرب بسیج همراه او رفتم . زمانی که برای مرحله دوم می رفت ؛ من محکم پای او را گرفتم و التماس می کردم که نرود . از یک طرف دوست داشت برود و از طرف دیگر نمی خواست مرا برنجانند . بنابراین به آرامی از من می خواست که بر گردم . تا اینکه « شهید علیرضا ماهینی » – فرمانده ی ستاد جنگ های نامنظم «بوشهر» – آمد و مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت: « عزیز می رود ولی زود بر می گردد.» من گفتم : « خوب من را هم همراهش ببر . » آن شهید بزرگوار به گرمی جواب داد : « باشد برای نوبت بعد که خواست برود آن وقت شما هم همراه او بروید ! » ولی او دیگر برنگشت و من هم با او نرفتم . عزیز را خیلی دوست داشتم . او الگوی بسیار خوبی برای رفتار و کردارم بود . »

صبر و محبت عزیز :

برادرم! چهره ات را می بوسم . چهره ای که حتی خشن ترین برخوردها ، هرگز آرامشش را از بین نبرد .

اکبر ، برادر بزرگتر عزیز از آن زمان می گوید : « هنگامی که برای بار اول از جبهه برگشت ؛ به خاطر ترک تحصیلش ، از دستش خیلی عصبانی بودم . آن قدر که نتوانستم خود را کنترل کنم و یک سیلی به او زدم . عزیز ناخودآگاه ، دست مرا گرفت و مانع شد اما بلافاصله ، طرف دیگر صورتش را جلو آورد و گفت : « این طرف هم بزن! من دست شما را گرفتم و حق داری مرا تنبیه کنی.» من بسیار شرمگین شدم . صورت او را بوسیدم و او را در آغوش کشیدم . »

خواب برادر :

پدر ، می دانم که آن جا تنها نیستی . فرزندت ، عزیزت و پاره ی تنت آن جاست . خوشا به حال تو !

برادر شهید از زمانی می گوید که : « در عرف گفته می شود که هنگام غروب آفتاب ، از قبرستان خارج شوید ! من در برهه ای از زمان ، آن قدر دلتنگ پدرم شده بودم که یک روز غروب به قبرستان بر سر مزار پدرم رفتم و شروع به راز و نیاز با او کردم که چرا احوالی از ما نمی پرسی؟ و ما را از وضع و حالت با خبر نمی کنی؟ در خواب ما هم

که نمی آیی. نکند یک وقت خرده شیشه ای داشتی؟ و خلاصه اینکه خیلی بی ریا، با او درد دل میکردم. شب که به منزل رفتم، خواب پدرم را دیدم؛ او خیلی سر حال و شادمان در کنار عزیز بود و به من گفت: «من حالم خوب است و این جا، مهمان عزیز هستم.»

خواب مادر:

عزیز از مادر می خواهد که رنگ غم را از خانه دور کند چرا که او خوشحال است و می خواهد مادر نیز شاد باشد:

— «یک شب عزیز به خوابم آمد و گفت: «مادر! سیاه نبوش! من شهید شده ام ولی نمرده ام. من در راه خدا رفته ام تو باید افتخار کنی که من شهید شده ام.»»

افتخار:

همسر برادر عزیز، چنین می گوید: «چند وقت پیش، یکی از خواهران همسر، می گفت: «در خواب دیدم که به بهشت صادق رفتم. در آن جا، عزیز را با همان لباس و همان شکل، بر سر مزار خودش دیدم. و از او پرسیدم چرا با وجود اینکه حدود ۲۲ سال از شهادت شما می گذرد هنوز همان شکل هستی؟ شهید جواب داده بود: «ما تغییر نمی کنیم و همین طور باقی می مانیم چون ما شهید شده ایم.» من خودم عزیز را ندیده ام چون بعد از شهادت ایشان، با این خانواده وصلت نمودم ولی در مجالس دعا و روضه بسیار از خصوصیات نیک ایشان شنیده ام. من افتخار می کنم که جزیی از خانواده شهید شده ام.»

رشادت:

عزیز هیچ گاه دچار غرور نشد و اگر چه بسیار افتخار آفرید هرگز از این افتخارات، برای خودنمایی استفاده نکرد چرا که او این کارها را برای رضای خدا انجام می داد و تحسین دیگران، برای او چندان مطرح نبود.

برادر شهید چنین می گوید: «بعد از شهادت عزیز، برای عیادت «شهید علیرضا ماهینی» — فرمانده ستاد جنگ های نامنظم «بوشهر» — به منزل او رفتیم.

آن شهید بزرگوار وقتی مرا شناخت، از عزیز و دلاوری هایش یاد کرد. ایشان نقل می کردند: «ما در منطقه ای، زیر بارش بی وقفه گلوله و آتش خمپاره، زمین گیر شده بودیم به حدی که برای تهیه ی آب و غذا، نمی توانستیم حرکت کنیم. در آن وضعیت که حسابی زمین گیر شده بودیم، عزیز حاضر شد برای تهیه آب، بیرون برود. هر چه ما اصرار کردیم و به او گفتیم که آتش دشمن سنگین است. بهتر است شما نروید. قبول نکرد و گفت: «من آماده ام» سپس حرکت کرد و به زیر آتش دشمن رفت و بعد از مدتی با آب و آذوقه برای بچه های تشنه و گرسنه ی سنگر برگشت. این شهامت، همه کسانی را که در سنگر بودند متحیر کرد. «گفته های «شهید علیرضا ماهینی» مرا به فکر فرو برد. عزیز حتی یک بار هم از رشادت های این چنینی خود در میدان جنگ، حرفی به میان نیاورده بود.»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران